

## پشت‌بام خانه روستایی متروکه

در میانراه بین اوبری‌هال<sup>۱</sup> و کریک‌هوس<sup>۲</sup>

کنت، انگستان ۱۷۷۹

این‌طور نبود که عقل بیلی بریجرتون<sup>۳</sup> تاب برداشته باشد. برعکس مطمئن بود خودش یکی از معقول‌ترین اشخاص در بین آشنایانش بود. ولی مثل هر فرد باهوشی، گه‌گاه تصمیم می‌گرفت صدای منطقی که در سرش نجوا می‌کرد را نشنیده بگیرد. مطمئن بود که نمی‌توانست تا این حد بی‌فکر و بی‌پروا باشد. زمانی که صدای هشداردهنده را نادیده می‌گرفت، به نظر خودش تصمیم کاملاً هشیارانه‌ای بود که بعد از یک نتیجه‌گیری کاملاً محتاطانه از شرایط موجود گرفته شده بود. و به اعتقاد خود وقتی بیلی یک تصمیمی می‌گرفت -تصمیمی که بیشتر بشریت عقیده داشت و رای حماقت بود- معمولاً شاد و سرزنده روی پاهایش بالا می‌پرید.

به‌جز وقتی که این‌طور نبود.

درست مثل حالا. به همراهش چشم‌غره‌ای رفت. «باید خفه‌ت کنم.»

---

<sup>۱</sup> -Aubrey Hall

<sup>۲</sup> -Crake House

<sup>۳</sup> -Billie Bridgerton

همراهش میوی بی تفاوت ماند. بیلی خرخری سر داد که نسبتاً برای یک دوشیزه مناسب نبود. گربه صدا را شنید، آن را زیر نظر خودش قضاوت و شروع به لیسیدن پنجه‌اش کرد.

بیلی مراتب شأن منزلت خودش و گربه را در نظر گرفت، تصمیم گرفت و به این نتیجه رسید که نسبت به گربه برتری داشت و با غرشی بچه‌گانه و طولانی جوابش را داد. این کار اصلاً باعث نشد احساس بهتری داشته باشد.

با ناله خسته‌ای به آسمان نگاه و سعی کرد حدس بزند ساعت چند بود. خورشید سرسختانه پشت لایه‌ای ابر پنهان شده بود و کارش را سخت می‌کرد، ولی باید حدود ساعت چهار بود. با خودش حساب کرد حداقل یک ساعتی بود که در اینجا گیر افتاده بود و ساعت دو هم از روستا بیرون آمده بود. اگر آن را از زمانی که پیاده‌روی‌اش طول کشیده بود کم می‌کرد.

ای خدا، چه اهمیتی داشت ساعت چند بود؟ دانستن ساعت که او را از این پشت‌بام کوفتی پایین نمی‌برد.

به گربه گفت: «همه‌ش تقصیر توئه.» طبق معمول گربه او را نادیده گرفت. ادامه داد: «نمی‌دونم فکر می‌کردی می‌خواستی بالای این

درخت چی کار کنی. هر احمقی می‌دونه که تو نمی‌تونستی از درخت  
بیای پایین.»

هر احمقی گربه را آن بالا رها می‌کرد، ولی نه، بیلی صدای میو  
کشیدنی را شنیده بود و وقتی متوجه شده بود که او حتی از گربه‌ها  
خوشش نمی‌آمد، تا نیمه‌های درخت بالا رفته بود.

گفت: «و تازه من واقعاً ازت خوشم نمی‌آد.»

داشت با یک گربه صحبت می‌کرد. ببین این گربه او را به کجا  
رسانده بود. وقتی جوراب ساق‌بلندش به یکی از سفال‌های قدیمی  
سقف خانه گیر کرد، جابه‌جا شد و خودش را عقب کشید. مانع  
محکم پایش را کشید و مچ پای دردناکش بدتر شد. پس در اعتراض  
از درد جیغ کشید. یا حداقل دهانش جیغ کشید. نمی‌توانست  
جلویش را بگیرد. درد داشت. با خود فکر کرد، می‌توانست از این هم  
بدتر باشد. نوک درخت بیشتر از دومترونیم بالاتر از سقف خانه  
روستایی بود. وقتی گربه برایش هیس کشید و یک پنجه کاملاً  
بیرون زده را به سمت او کشید، هر دو تعادلشان را از دست دادند.  
نیازی به گفتن نبود که گربه که ذاتاً با نعمت انعطاف‌پذیری خلق  
شده بود، چراکه بدون هیچ جراحی با چهار پنجه‌اش روی سقف  
فرود آمد.

بیلی هنوز مطمئن نبود چطور روی سقف فرود آمده بود، اما آرنجش درد می‌کرد، باسنش می‌سوخت و ژاکتش پاره شده بود و خوشبختانه به خاطر برخورد با شاخه‌های درخت، دو یا سه بار در راه سقوط آزدش سرعتش گرفته شده بود. ولی بدتر از همه مچ و پایش بود که دردش داشت او را می‌کشت. اگر در خانه بود، زیر پایش را با چند بالشت بالا می‌آورد. پیچ‌خوردگی مچ پاهایش را بیشتر از بقیه جاهای بدنش آشنا بود. چراکه به‌اندازه کافی تجربه داشت و می‌دانست در چنین مواقعی باید چه کار کند. کمپرس سرد، بالا نگه‌داشتن و یک عدد خواهر که مجبورش می‌کرد به دست‌ها و پاهایش استراحت بدهد...

ندیمه‌هایش وقتی به آن‌ها نیاز داشت کجا بودند؟

درست در همان لحظه، از دوردست یک حرکت‌هایی دید. و آن حرکت‌ها قطعاً به یک انسان تعلق داشت، مگر اینکه اخیراً هیولاهای محلی در این حوالی روی دوپایشان حرکت می‌کردند.

صدا زد: «سلاااااااا!» و بعد فکر کرد بهتر از فریاد بزند. «کمک!»

انسانی که از او فاصله داشت، یک مرد بود مگر اینکه قوه بینایی بیلی داشت فریبش می‌داد - که این امکان نداشت. واقعاً امکان

نداشت؛ حتی بهترین دوستش ماری روکسبی<sup>۴</sup> پذیرفته بود که چشمان بیلی بریجرتون به خود اجازه نمی‌دادند حتی ذره‌ای از عالی کمتر باشند و تا آنجایی که می‌دانست هیچ مردی وجود نداشت که بتواند جیغ زنانه‌ای که خواهان کمک بود را نادیده بگیرد.

دوباره فریاد کشید: «کمک!»

وقتی مرد ایستاد حتی ذره‌ای احساس آرامش نکرد. نمی‌توانست دقیق بگوید که آن مرد به‌طرفش برگشته بود یا نه! قوه بینایی محشرش با فاصله همین حد می‌دید. پس جیغ دیگری کشید، بلندترین جیغی که می‌توانست بکشد و وقتی که آن آقازاده -اوه خدا کند یک آقازاده باشد، اگر از نظر خانوادگی نه پس حداقل ذاتاً یک آقازاده باشد- به‌طرف بیلی به راه افتاد، نزدیک بود زیر گریه بزند.

فقط اینکه گریه نکرد. چون او هرگز گریه نکرده بود. هیچ‌وقت، از آن دسته زن‌هایی نبود که اشکشان دم‌مشکشان باشد. به هر حال نفس عمیق غیرمنتظره‌ای کشید -یک نفس عمیق و پر سروصدا- یک آه غیرمنتظره درست و حسابی...

---

<sup>۴</sup> -Marry Rokesby

صدا زد: «اینجا!» تقلالکنان ژاکتش را در آورد، این طوری توانست برایش دست تکان بدهد. تلاش برای موقر به نظر رسیدن هیچ فایده‌ای نداشت. به هر حال با یک مچ پای پیچ خورده و یک گربه کثیف بالای پشت‌بام یک خانه مخروبه، گیر افتاده بود.

با تمام وجودش نعره کشید: «قربان! کمک کنید! خواهش می‌کنم!» گام‌های مرد آرام‌آرام با مسیر صداها تنظیم شد و به بالا نگاه کرد. حتی با اینکه آن قدر از محدوده دید عالی بیلی دورتر بود که بتواند صورتش را ببیند، ولی او را شناخت. «نه. نه. نه. هر کسی باشه به جز اون.»

ولی البته که او بود. چون دیگر سروکله چه کسی می‌توانست در بدترین زمانی که برای بیلی ممکن بود پیدا شود، وقتی که خجالت‌زده و دستپاچه بود و دقیقاً همان وقت نفرین‌شده‌ای که به نجات داده شدن نیاز داشت؟

وقتی مرد به اندازه کافی نزدیک شد، گفت: «عصربخیر جورج»<sup>۵</sup>.

مرد دستانش را به پهلوهایش گذاشت و با دقت به او نگاه کرد و گفت: «بیلی بریجرتون.»

---

<sup>۵</sup> -George

منتظر ماند تا مرد حرفش را کامل کند: «باید می‌دونستم.» اما مرد این حرف را نزد و این کارش یک جورایی او را بیشتر عصبانی کرد. وقتی او نمی‌توانست هر کلمه پرمدها و تندى که از دهان جورج روکسبی بیرون می‌آمد را پیش‌بینی کند، دنیا تعادلش را از دست می‌داد.

مرد پرسید: «داری یک کمی آفتاب می‌گیری؟»

بیلی به تندى جواب داد: «بله، با خودم گفتم، میشه یکم کک‌ومک بیشتری نصیبم بشه.»